

به نام خدا

آفتاب زاگرس

نویسنده :

مرجان کریمی

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - ۱۴۰۲)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

chaponashr.ir

سرشناسه: کریمی، فاطمه، ۱۳۶۸ -
عنوان و نام پدیدآور: آفتاب زاگرس / نویسنده مرجان کریمی.
مشخصات نشر: ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۲۷۸ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۳۹-۳۵۷-۰
وضعیت فهرست نویسی: فیفا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
۲۰th century -- Persian fiction
رده بندی کنگره: PIR۳۵۸
رده بندی دیویی: ۸۶۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۰۹۵۱۶
اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیفا

نام کتاب: آفتاب زاگرس
نویسنده: مرجان کریمی
ناشر: ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: پروانه مهاجر
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۲
چاپ: زبرجد
قیمت: ۲۷۸۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب‌رسان:
<http://chaponashr.ir/ketabresan>
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۳۹-۳۵۷-۰
تلفن مرکز پخش: ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



«تقدیم به هر آنکه عشق را می فهمد»

پیشگفتار

جامعه مطلوب آن زمان تحقق می‌یابد که شهروندانش اندیشه‌های بی‌هدف و نومیدکننده و نیز خوی آزمندی را از خویش دور سازند، و مطابق نگرش افلاطونی، مجال دهند طبیعت‌شان، که استعداد هرکس در آن نهفته است، سهم همگان را به اندازه شایستگی‌اش ادا کند و تمام افراد مطابق استعدادشان گوشه‌ای از کار مورد نیاز اجتماع را بگیرند و بدین ترتیب همه با هم جامعه‌ای مطلوب را بسازند، که البته این امر نیازمند وجود مدیری کارآمد و خردمند است. آنچه نیازمند اتصال عناصر اجتماع، که مردم باشند، به هم است، همانا عشق به هم‌نوع است. در طول دوره‌های تاریخ شاید بتوان با چنین اجتماعاتی برای مدتی معدود مواجه شد. ولی قاعداً هر اجتماع علاوه بر دوستان، دشمنان خودش را هم دارد که با کینه‌ها و تفرقه‌افکنی‌ها باعث می‌شوند ارکان جامعه از هم بپاشد و جامعه از آن مسیر رشد و تکامل خویش دور ماند و به بی‌راهه رود.

کتاب حاضر، و روایتی که پیش‌روی داریم سخنی است در همین باب. به واقع ایستگاهی است برای تأمل بر طغیان اندیشه‌هایی که بی‌بنیادند و از سر فسرده‌گی و بی‌هدفی پدید آمده‌اند. این اندیشه‌ها البته محصول پیچیدگی دنیایند که انسان از پس فهم ماهیتش هنوز برنیامده، و باعث شده او روز به روز افسرده‌تر و سرگشته‌تر نسبت به هویت خود و ماهیت دنیا شود. اما امید است که این حیرت و سردرگمی روزی در پی مکث عمیق و سازنده باز تن به سازش دهد و انسان دگرباره جایگاه خویش باز یابد. اما نه به عنوان اشرف مخلوقات و سخنانی چنین آرمانی. بلکه حداقل به عنوان عضوی از جهان و طبیعت.

در آخر مجال می‌خواهم که سپاس‌گزاری کنم از تمام دوستان و اساتید و معلمانی که صبورانه در راه پیشرفت و تحصیل علم و تقویت استعداد نوشتن کنارم بودند و مرا مانند طفلی نوپا راه رفتن آموختند، و در این ده سال که نگارش کتاب طول کشید باعث شدند بینش من نسبت به دنیا و ساحت افکارم نسبت به مسائل گسترده‌تر گردد. و همچنین سپاس‌گزاری می‌کنم از استاد ارجمندم بزرگ‌مرد ادبیات فارسی در حوزه ادبیات داستانی، آقای محمود دولت‌آبادی به خاطر نگارش کتاب «کلیدر» که بر سبک نگارش بنده در این کتاب تأثیر به سزا نهاد.

مرجان کریمی

بهمن/۱۳۹۴

فصل اول

اردیبهشت‌ماه ۱۳۸۴، در مجاورت رود. لرستان.

هوا مرطوب است و باران کمتر از ساعتی است که بند آمده. فضا بوی دشت‌ستان‌های خیس باران خورده می‌دهد که به ذات موجب انگیختگی رایحه‌ای سیال و دل‌انگیز در مویرگ‌های حیات می‌شود. آسمان ابر آلوده است. خورشید به شرف غروب و باد، با هیاهو در پسایش رنگ‌های جیغ و وحشی می‌لولد و عطرها را چون جان زندگی به هم می‌آمیزد و طرفه می‌آفریند.

در این زمان که روز به پایان خود نزدیک است پرندگان با لهله می‌خوانند. گویی آن آوای عبادت شب است که پیش از آمدن او می‌آید. هوا کمی سوز دارد اما به طبع می‌نشیند. مراتع سبز و خرم است. جنگل اینک از کرختی دینه بیرون آمده و فطرت وحشی خود باز یافته است، مستمر و بی‌قید در خویش می‌تازد و آوازهای بکر اهلی و ناهلی را به بیرون، در فضای گسترده می‌رماند. چوپانان موسم رسیدن‌شان نزدیک است. محل تلاقی تمام گله‌های منطقه نه‌ری است که از دامنه تپه‌های جنگلی در شمال منطقه جریان دارد و انتهای مسیرش به روستای چنارآباد منتهی می‌گردد.

مراد، با گالش‌هایی گل‌آلود لب رود، روی تخته‌سنگی نشسته بود و به این جریان‌ات می‌اندیشید؛ به نحوه فرورفتن آفتاب در پس کوه‌های زاگرس، به کیفیت روزهایی که طولانی شده بود، و به بازگشت چوپانان و هدف خود در آمدن به اینجا:

«آسمان انتهایش کجاست؟ این را پرندگان می‌دانند، چون بی‌قید همه جا سرک می‌کشند و در هر روزنه‌ای می‌نشینند. موقع سرخی آفتاب چرا این‌قدر می‌نالند؟ لابد از ته آسمان چیزهای غریب می‌بینند که این‌طور به هم مجال صحبت نمی‌دهند. شاید هم از عظمت تندر و برق ساعات پیش می‌گویند. راستی ابرها غریب‌ترین دستاورد آسمانند. لک و لک مسیری را طی می‌کنند تا در مکانی خاص، مثل عصاره انگور تازه رسیده فروچکند و عطش خاک را فروشانند. لابد او هم اراده‌ای دارد. اگر نه، پس از کجا می‌داند که در کدام ناحیه باید بایستد و ببارد؟ یا کدام نقطه از جنگل سیراب است و کدام نقطه تشنه، کدام گل زیر شکاف سنگی تشنه مانده و کدام یک بر لب رودی همواره کامیاب است و هرگز طعم تشنگی را نمی‌داند؟ سیطره باد... در مکانی خاص فرمان ایست می‌داد!»

در نگرش مرد عشیره طبیعت روح داشت و روحش منتهی به آفریننده‌ای پر صلابت بود. مراد درحالی که پایش را ستون کرده و دو دستش را بر سطح سنگ تکیه داده بود، چشم دوخته به افق می‌نگریست و مجال می‌داد افکارش تا هر کجا که می‌خواهند شخم زنند و آسمان را بکاوند.

مدتها بود که دیگر از جنگ‌های قبیله‌ای خبری نبود. ایلایاتی به‌خود آمده و بیش از دو دهه آموخته بود که به جز به نزاع‌های قومی-قبیله‌ای می‌تواند به فراتر از آن هم بیندیشد. نه قحطی، نه کمبود گندمی؛ بزم‌رگی از بین رفته و به لطف رشد اقتصادی-بهداشتی جوامع بشری نسیمی هم شامل حال آنها شده بود. گرسنگی، ضعف محصولات... همه رخت بر بسته بودند؛ رفاه نسبی دامن گسترده و صحرا-نشین مجال یافته بود که به فراتر از آن هم بیندیشد؛ به جایگاه خویش در طبیعت. به تأثیرش و حد و مرزهایی که قادر شده بود بشکند. با آرامش خاطر در مزارع کار می‌کرد و زمان ارباب-رعیتی و کمبود محصول را از یاد برده بود و تنها چیزی که باقی مانده همان کهنه خاطرات از حوادث پیشین در کنج ذهن فرتوت کهن‌سالان بود.

مراد فکری، طرز نشستنش را از روی تخته سنگ عوض کرد و خمیازه کش‌داری سر داد و آب بینی‌اش را با سرآستین زدود. نوک انگشتانش در تماس با سرمای سنگ بی‌حس شده بود. او بدین التفاتی نداشت و اصلاً نمی‌فهمید تا چه حد انگشتانش کرخت شده‌اند. نگاهش پیوسته به رو به‌رو بود؛ به کشتزارهای سبز در دشتی فراخ، و به اسب سپیدشان که پرچ شده در کنار جالیزشان می‌چرید. حیوان به متانت مخلوقی اثریری می‌مانست که زیر بارش لیمویی رنگ نور ذات باری را تلقین می‌کرد. همه چیز ملموس بود؛ چشیدنی، و در پی وظیفه‌ای می‌رفت. او حدود ساعتی در اینجا منتظر بود؛ منتظر دوباره روییدن صدای آشنای گوسفندان از حنجره جنگل و آمدن‌شان بر سر رود. لحظه‌شماری می‌کرد و این آخرها بی‌طاقت شد. می‌دانست اندکی زودتر از موعد آمده ولی در اطراف محله هم وظیفه‌ای نداشت. نفس بلندی کشید و با نسق دادن افکار پخش و پلائی شاعرانه‌اش، چشم از آسمان گرفت و به پیرامون دواند. وزش باد که از رود خنکای افزونی می‌گرفت خون را در زیر پوستش می‌ماساند و موهای بدنش را سیخ می‌کرد. این یک لذت ناب بود و الفاگر گونه‌ای انرژی بی‌پایان.

نوک قله‌های کبود دور را برف پوشانده بود که سپیدی‌شان از این فاصله هم در احاطه غروب می‌درخشید. مراد، با پس آوردن نگاهش از قله‌های برف اندوده دوباره با دقتی موشکافانه زمین‌های مقابل را از نظر گذراند تا مبادا چرنده‌ای جدا مانده از گله وارد کشتزارها شده باشد. گرچه هم برای محافظت از زمین‌ها، حواشی نزدیک به رود را حصارهایی از شاخ و برگ آجیده بودند. ولی گاهی رعایت نمی‌شد و چارپایان از سر شیطنت چوپانان یا غفلت‌شان از حد عدول می‌کردند. هیچ نبود. باد نرم و فراگیر در میان طره‌های سبز می‌لولید و رایحه گیسوان دختران بهار را می‌پراکند. این حضور دلنشین امنیت بود که عصا به دست، در دست و پای عشیره‌ها می‌لولید و اجازه می‌داد تا خیالات آسود بدو تکیه کنند.

چشمانش را بست و گوش‌هایش را به وزش باد سپرد تا بلکه صدای آمدن گوسفندان را بشنود. هنوز مانده بود تا جنجالی از گله یورش آورد. دوباره پلک برداشت و حضور قوز کرده کشاورزان را در بین کشتزارها از نظر گذراند. این هیاکل فرسوده پرتلاش چون مخلوقات ناگزیر و آزمند می‌نمودند که به دنبال پدیده‌ای ارزشمند و کیمیا حریصانه زمین را می‌کاویدند و برای پرورش آن از صحت دستان

خود هم می‌گذشتند؛ گندم. مسلماً این زمان که آفتاب در حال فرورفتن در پس افق بود عرق خستگی از زیر پوست تک تک‌شان نم انداخته بود و درد ناشی از کار روی کمرهاشان سنگینی می‌کرد. با چه وسواس سمجی دستان زمخت و خو کرده با کارشان را در شیارهای آب‌روی محصولات آبی فرومی‌بردند و جوی‌ها را به پای آنها هدایت می‌کردند تا بلکه آب کافی به‌شان برسد. گرچه هم باران باریده بود و خاک نم داشت ولی آنچنان نبود که ریشه‌ها را به دل کشاورز تأمین کند.

مراد از تنهایی خویش بی‌حوصله شد. با کلافگی دست در موهای بورش فروبرد و ریه‌هایش را پر از هوای مرطوب کرد و از بینی کرخت شده‌اش بیرون داد. صدای عبور رود مثل کوبش پنجه بر دف متناوب و منظم بود. چه زیبا و باصلابت عبور می‌کرد. مثل خنجر برنده بود و مثل لالایی مادر در پای گهوارهٔ طفل خوش‌آهنگ و یکنواخت. نگاهش را در جریان آن به جنبش درآورد. زلال بود و لرزان. مثل چشمان آهویی که هنگام حس خطر رم می‌کرد. با استواری می‌رفت و بر تخته‌سنگ‌های پرخزه شتک می‌زد. ولی آثار این تمسک‌ها و درنده‌خویی‌ها دگرسان به قالب قطره در خود او فرومی‌چکید. سنگ‌های صبور، سنگ‌های صامت و خاموش چه جوان‌مردانه پا پس کشیده بودند.

※

مراد، میانه اندام و سبزه‌گون، وقتی دید از گله‌داران خبری نیست از جایش بلند شد و از تخته-سنگ پایین پرید. قصد کرد یک بار دیگر به جالیز سر زند و جریان آب را در آن واریسی کند. از همین فاصله سگ‌شان را می‌دید که سرخوش سرخوش درش پرسه می‌زد، و پس پایش را کنار تیرک چوبین بلند کرد و بر آن شاشید و به همان حال از کرت خارج شد. مراد با دیدن این منظره مقداری تمجمج کرد و با غرولند نگاهش را از روی حیوان برگرداند.

همین که سر چرخاند تا به سمت پل چوبین حرکت کند چشمش به اسبی سرخ موی افتاد که شتابان به جانب رود می‌آمد و سوار بر آن یک زن جوان بود. از دمیدن یکبارهٔ او در تلاطم کشتزارها لبخندی سعادت‌مندانه بر لب نشانده و نفسی گرم از سینه بیرون داد. انتظار او را هم کشیده بود. برایش (دیگر مردان را نمی‌دانست) این اندام، یکه‌سوار دشت‌های سبز و ناهموار منطقه بود. دختری پر جسارت، یگانه و ظریف اندام. او باید خیلی جسور باشد. چون هر دفعه تنها بر سر رود می‌آمد. جدای از زنان همتایش. معلوم بود گل‌سازنده‌ای عجیب ناشدنی دارد. نمی‌دانست کیست. زیرا فقط از دور پاییده بود. اما حتم داشت از اهالی ایل لاله‌زار باشد. چون راهش به همان‌جا منتهی می‌شد. نگاهش را با خواهشی رها و بی‌مانع بر اندام او و شتاب اسبش دواند. در نظرش این کیفیت همیشگی آمدن، دور از کنشی مادی بود؛ کنشی که از یک کالبد ملموس خروج یابد. به رفتاری از عالم دیگر می‌مانست، که به وقوع پیوستنش در تلاقی شعاع سرخ آفتاب و درخشش نیلی آسمان بر رخ زمین، صرفاً نصیب دیدگان او شده بود؛ تنها دو چشم او. در حین تازش، زیر سم‌های اسبش نرمه خاک مرطوبی برمی‌خاست که به وضوح ثابت می‌کرد اهل عجین شدن و خو گرفتن بدین طبیعت جرم‌پذیر نیست. آیا به راستی از

آدمی زادگان بود این هستی ناب مکرر؟ در هر دیدار با نگاه گرسنه‌اش شهد شیرین این جاذبه را به دل می‌مکید. این طرفه‌ای بود لطیف و کیمیا تنها از آن چشمان او. چه گوارنده می‌نوشتید این ارمغان آسمانی را.

مادیان سرخ موی به چالاک‌ی پیش می‌آمد. گویی در هوا می‌تاخت. مراد در این هنگام به خود آمد و کمی دورتر کنار بلوطی پربرگ با شاخه‌هایی منتشر ایستاد و دست بر کمر نهاد تا سوارکار نبیندش. در عین رغبتی که به دیدارش در خود می‌یافت هیچ‌گاه تلاش نکرده بود نزدیکش شود و با تحمیل ارج مردانه‌اش بر او، هویتش را از زیر زبانش بیرون نکشد. نمی‌دانست؛ شاید چون گمان می‌برد او به سر حد این یگانگی رمنده است. بیم محو شدنش در پندار می‌رفت. شاید که خیالی بیش نبود، که با کمترین تلنگر یا شک متزلزل می‌شد و فرومی‌ریخت. شاید هم در حقیقت وجود داشت و او مطلقاً می‌خواست از دور با رفتارش عطش نگاه خود را سیراب کند.

دختر در زمانی از اسب پیاده شد. گونه‌هایش آفتاب‌سوخته، پر از طراوتی دخترانه بود. بکر و زیبا. نور سرخ آفتاب در لمس او پوست رخسارش را ملتهب می‌نمایاند. شفق در چهره‌اش زبانه می‌کشید. گویی که خود خورشیدی بود در حال طلوع کردن. نفسی کشید و به آهستگی و نومیدی به افق، جایگاهی که قرار بود تا دقایقی دیگر روز در آنجا سوسو کشد و فرومیرد نظر افکند. وقت آن بود که دیگر چوپانان سر برسند. باز هم دیر آمده بود. نور زننده نگاهش را پر کرده روی گرداند. نمای خورشید تا لحظاتی در برابر دیدگانش مجسم ماند. افسار را به دور گردن اسب آویخت و مشک را از جوال بیرون کشید. با احتیاط روی قلوه‌سنگ‌ها پا گذاشت و پیش از آنکه لب رود بنشیند طول آب را تا سرچشمه‌ای که از اینجا دیده نمی‌شد از نظر گذراند. اگر این همه تخته سنگ حواشی‌اش را احاطه نمی‌کرد او هم مجبور نبود برای مشکی آب این همه پایین بیاید. کشتکاران به عمد آنها را باقی گذاشته بودند تا مرزی باشد بین کشت آنان و علفچران. آهی کشید پس بر جای نشست. در حرکاتش تعادل نداشت و آشکارا مضطرب بود. دل ناآرامش چشمانش را به بدگمانی و جستجو وامی‌داشت. او حتی تا گشودن بند مشک از دهانه‌اش پلک به زیر نیاورد. پیوسته به این سوی و آن سوی چشم می‌انداخت و منتظر بود تا هر آن غریبه‌ای سر برسد و بر او بتازد: «خدایا کاش تا پایان کار چوپانان سر نرسند.» دهانه مشک را در آب فروبرد. بطن خالی آن با غلیان آب را در دل فروداد. در آن حال چندی پلک برهم نهاد و به نرمی زیر لب نجوا کرد تا بدین گونه از آشفتگی درون بکاهد.

مراد، در کمین، چشم از او باز نمی‌گرفت. گویا افکارش را از تفسیر رفتارش می‌یافت و می‌خواند. همپای او گوش‌ها را تیز کرد بلکه صدای آمدن چارپایان را بشنود، اما دریغ از کمتر ناله‌ای. دخترک از همین وا همه داشت. از ناگهان دمیدن آواز دام‌ها و سررسیدن چوپانان هرزه‌گوی و ناپرهیزگار بر سر رود. این را غماز، نگاه بی‌اعتمادش به جوانب بود که به ارواح پریشان حال و گم‌کرده راه می‌مانست. او این را به شم مردانه‌اش به نیکی می‌یافت. شاید هم راستی از زمره اجنه بود که در کالبدی آشنا گاه-

گذاری از پس جنگل می‌آمد لب چشمه تا آب بنوشد و آب ببرد. باد هم دست از گیسوان ریخته در دو سوی سر بندش بر نمی‌داشت و مدام آنها را بر چهره‌اش می‌پراکند و هر بار مجبورش می‌کرد به عقب پششان زند. و نگاهی عمیق و نافذ هم به بوته‌ها و صخره‌ها بیندازد، تا در صورت رؤیت هر کنشی ناسازگار و تهدید کننده بگریزد و محو شود. آنچنان که همیشه می‌کرد. آن زمان که انبوه گله از تپه فرومی‌ریخت و او در چشم برهم زدنی چون باد می‌گریخت و گرد خویش بر جای می‌نهاد.

مراد ناگهان برآشفته و دلش لهیب کشید. مایوس و ملتهب نگاهی به پشت سر انداخت. چه حس حقارتی بر دلش وارد آمد؛ «لعنت به ذاتت پسر.» مار به جانش لولید و آتشی از رشک زبانه کشید. با چه زبونی‌ای در پس شاخ و برگ‌ها ایستاده بود و گریز هر دفعه آهوپی را دید می‌زد و هیچ واکنش نمی‌کرد. از خود بیزار شده به درون خزید. مثل بی‌هویتی مردی دون‌مایه غرورش شکست. این عمل به دزدی ناشیانه از باغ همسایه می‌مانست که تنها از ذات پسران لابلالی تازه به سن بلوغ رسیده برمی‌آمد. پسرانی که اینک می‌خواستند امیال جسمانی خود را دریابند. اما او مرد بود. تحریض شده بود، توسط احساسی گنگ از درون. مانعی، حصار و وجود نداشت. دشت فراخ بود و بی‌رقیب. پس از چه سبب تن می‌زد؟ باز به حسرت تاب چشمانش را بر او تاباند. میلی قوی می‌بایست تا آدمی را از جای بجناند و به سمت هدف هول دهد. حداقل واکنشی، عرض اندامی، سرفه‌ای. چطور می‌شد گذاشت این‌گونه دختری نفهمد چشمان پر التهابی از آن او دیری است آشنایی‌اش را می‌طلبد؟ این بهار و بهار پیشین. آیا اهل معاشرت با مردی هم بود؟ نمی‌رمید؟ مسلماً می‌رمید. این دیگر برایش ثابت شده بود. نفسی کشید و با کف دست چشمانش را مالید و دور گردن قلاب کرد و نگاه به پیش پایش دوخت. زهرخنده‌ای به خود از لبانش جهید: «آخر میرایی؟»

این یک کشش غیرقابل پرهیز بود. آدم را ناخواسته در خود می‌کشاند و دست و پا بسته به دام می‌انداخت. کلنجار پشت کلنجار؛ این کشش درونی دیگر داشت به مرز پارگی می‌رسید و خشم او را برمی‌انگیخت. مقصر بود که در هر زمینه‌ای توانایی عکس‌العمل به موقع و قاطع نداشت، و در تصمیم‌گیری‌ها پای اراده‌اش می‌لنگید. فکر و تخیل؛ کیفیتی عالی در ضمیرش داشت که در زیر پوست باورش نمو می‌یافت و کل ذهنیت او را شکل می‌داد. باید هر طور شده این خوره را ریشه کن می‌کرد. او که نیتی پلشت در سر نداشت. نمی‌خواست تکه‌ای از دختر بکند. فقط می‌خواست این دمل تحریک شده‌ی میل را - که در طول زمان ریشه دوانده بود- سر بزند و این پوست تاول زده از نیش کنجکاو را بخاراند بلکه جاننش آسودگی یابد و هم از وهمیات خود ساخته خلاصی یابد. مگر غیر از این بود که مردی با پای نهادن بر همین آزمون‌های دست و پاگیر اثبات می‌شد؟

دوباره به او نگریست؛ نومیدانه. آنی بود که برود. حضور او مانند عصاره‌ای از روح سیال طبیعت فراگیر بود و مثل مغناطیس نگاهش را در می‌ربود. معلوم نبود چه می‌توانست باشد در پس این کشمکش‌های پایان ناپذیر که وقتی به خود آمد دید پاهای سست شده‌اش بدون اراده بدین جاذبه نیرومند پاسخ می‌گویند.

دختر در این هنگام نگاه به زیر داشت و با کاسه‌ای مسین گلوی مشک را پر می‌کرد. بانگ تف تف آب گوش‌ها را می‌انباشت. مراد با طمأنینه، درحالی که نگاه از رویش بر نمی‌داشت به سمت پل چوبین حرکت کرد و روی آن ساکن ایستاد. پل به جیرجیری نامحسوس دچار شد و پس زیر پاهایش آرام گرفت. بدون آنکه بداند باید چه بگوید به تماشایش پرداخت و نه فراتر. نخستین بار بود که در چند قدمی‌اش قرار می‌گرفت. در این فاصله قادر بود به وضوح ترکیب اندامش را و مهره‌هایی که از پشت گرده‌اش بیرون زده بود ببیند. قلبش هم‌پای کوبش موج‌های ریز رود در برخورد با قلوه‌سنگ‌ها دستخوش هیجان و تلاطم شده بود. باشد که با یک نگاه شگفت دختر، جرقه‌ای از دل شعله‌ای، فرو-ریزد. پاهایش می‌لرزید اما نه از سرما، شرم یا این که قصد سوئی داشته باشد، تنها به خاطر اینکه آمدنش در مجاورت او بیهوده بود و صرفاً از آتش درونش نشأت می‌گرفت. نمی‌دانست باید چه چیز را بپرسد. شاید بهتر بود بگذارد دختر خود چشمش بدو افتد آن وقت سر حرفی باز می‌شد. به هیئتی که دو دستش را به حفاظ‌های پلاسیده و چوبین پل تکیه داده بود شروع کرد به شکندن رگ انگشتانش. نفسش سنگین بیرون می‌آمد. زیرا اولین تجربه‌ای بود که نگاهش به شکلی متفاوت دختری را جذب شده در خود می‌دید. به نیمرخ جلا داده و نمکین او، که چانه پیش آمده‌اش زیر شعاع آفتاب پرتوی سرخ و درخشنده اشاعه می‌کرد، و می‌نمایاند از ذات خود می‌تابد می‌نگریست.

سرانجام کار دختر به پایان رسید. نفسی آسوده از نبود چوپانان کشید و دهانه مشک را بست تا باز در جوالش اندازد. حاشیه پیراهن سیاه گلریزش خیس از آب شده بود. اما درخور عنایت نبود. باد در ساعتی خشکش می‌کرد. بی‌عجله نگاهی عمیق به ژرفای تپه جنگلی انداخت و لحظاتی مکث کرد. اما چشم نکشاند و ندواند. چون چیزی نمی‌دید. این نگاه‌ها را پرده‌ای از خیالات سمج و تحلیل برنده فرا-گرفته بود و می‌خواستند هر طور شده راه به جایی برند، نعره شود، اشک شوند یا چون درد دل در گوش کسی فروروند. همه چیز شمالی از سنگ بود و او از این تنهایی رنج می‌برد. باز نفسی لرزان کشید و از جا بلند شد و مشک را زیر بغل زد. تا ازدحام گله سر نرسیده بود هر چه زودتر می‌بایست اینجا را ترک می‌کرد.

اما ناگهان، چشمانش وارفت و خونس از جریان افتاد و مغزش سوت کشید. آخر ترس از هر آنچه که به خاطرش چشم می‌دواند به وقوع پیوست. نگاه گنگ و مبهم مرد غریبه ناگاه چون پتکی بر سرش کوبید و از نایش انداخت. مشک از دستش رها شد و پایش در آب لغزید. جیفی هم شاید کشید. جلو دیدگانش سیاهی رفت و فقط دریافت هم گیر افتاده است؛ باز چشمانی بی‌حیا قصد آزارش را داشت. در جای سست ماند و لرزان به مشک افتاده در آب نگریست. مراد در این گریزگریز یک آن دماغ شد و فروریخت؛ از نجابت فروریخت. چه، او هرگز ناموسی را نیاززده بود. حال دیگر جای پشت کردن و رفتن هم نبود. زشت می‌شد و جاخوردگی‌اش لو می‌رفت. این نگاه‌های هراسیده جواب می‌خواست. پس به متانت سر به زیر انداخت و به لهجه لری گفت:

- شرمنده قصد مزاحمت نبود فقط دیدم این موقع ایچه تنهایی...

جاذبه سرخوشی‌اش را می‌ربود. به دقت هر یک از چوپانان را از نظر گذراند تا شاید برادر کهترش، سهراب را در بین‌شان ببیند. اما غیر از تنی چند از اهالی قیافه‌ای آشنا در جمع‌شان دیده نمی‌شد. قرص خورشید، کم‌کم در پشت کوه‌های کبود و با صلابت زاگرس گم می‌شد و غباری از خویش بر جای می‌نهاد. با رفتن چوپانان هیجان صداهای متراکم نیز فروکش کرد. فضا نفسی از سر آسودگی کشید. مراد با نگاهی وسواس‌گونه تار و پود جنگل را شخم زد تا مبادا چرنده‌ای در پشت بوته‌ای، تخته-سنگی از گله جا مانده باشد و در غیابش به محصول وارد شود. با حاصل کردن اطمینان خاطر از کرت خارج شد و به طرف اسب‌شان رفت.

اسب، در مجاورت جالیز همچنان می‌چرید. مراد کنارش ایستاد و دست در یالش فروبرد و مقداری نوازشش کرد. حیوان از محبت بی‌دریغ صاحب خود از چریدن بازماند و نگاه خاضعش را به او دوخت. دو چشم سیاهش به دو گوی درخشان و پر حرارت می‌مانست که دل مراد را به داشتنش گرم می‌کرد. خم شد و افسارش را از میخ گشود.

※

باد؛ چون عشیره زنی حصیر باف و زحمت‌کشنده، درحالی که تازیانه‌های خشن و مردانه زمستان را از جان گذرانده بود، قوز کرده در کشتزاران طره‌ها را گره می‌زد، به امید آنکه به زودی درد کرخت‌کننده این سرما نیز تسکین یابد و صحت گرما بدمد. در کوهستان گزند سرما که پس‌مانده مرضی بود از زمستان، تا اواخر ماه دوم همچنان باقی بود. مراد، درحالی که پیاده بود و افسار را به دنبال خود می‌کشید، با نفسی عمیق هوا را در ریه‌هایش فرو داد تا بلکه حباب‌های ریز اکسیژن با تک‌تک سلول‌های تشکیل‌دهنده وجودش عجین شود و او رابه نشاط آورد. حتی بوی نفس‌گیر خاک باران خورده هم در مشامش خوش می‌آمد. چه بسا خود پرورش یافته در همسایگی همینان بود، و حقیقت عواطف و افکارش از همین‌جا حاصل می‌آمد. جیغ تند پرنندگان از سینه تازه‌نفس مزارع، در آمیزش با سرخ و نیلی آسمان، حیات را عیاش و رام نشدنی جلوه می‌داد. او این زمان نگاهش را به سویی چرخاند که دقایقی پیش دختر مذکور از جانب آن بر سر رود آمده بود. آنجا ایل لاله‌زار بود که از اینجا هم سیاهی چادرهاشان بر فراز تپه‌ای از شقایق‌های خودرو چشم را می‌نواخت. نفسش را عمیق از سینه بیرون داد و باز به فکر فرورفت. در این موقع از پشت سر صدای غرش موتوری توجه‌اش را جلب کرد. برگشت؛ دید از راه بالادست زمین‌ها به این طرف می‌آید. از هیکل درشتش او را به جا آورد. اسفندیار، یکی از زمین‌داران بنام منطقه بود که گه‌گاهی از این مسیر رد می‌شد و ظاهراً به لاله‌زار می‌رفت. سگ پشت سرش می‌دوید و زمین را بو می‌کشید، با شنیدن صدای موتوری پارس کردن آغاز کرد و تا چند متر در پی‌اش دوید. در این هنگام جغدی که بر گردن کلاهدک بی‌چراغ تیر برق نشسته بود میل قوقو کردن گرفت. مراد با خود اندیشید: «این را هم برق می‌گیرد.»

به نزدیکی ایل رسید. ماندگی روز روی دوشش سنگینی می‌کرد. از این فاصله گله‌ها را می‌دید که داخل قبیله به‌هم آمیخته بودند، و نیز برخی از زنان که در پایین دست قد نحیف‌شان زیر پشتواره‌های هیزم خمیده شده بود و لک و لک‌کنان به محله برمی‌گشتند. هرچه به ایل نزدیک‌تر می‌شد بوی نفس-گیر حیوانات را بیشتر استشمام می‌کرد. اینک غروب رنگ باخته و سیاهی سایه انداخته بود. در مقابل چشمش به بختیار، -مردی از اهالی افتاد که آفتابه در دست به سمت بالا می‌آمد. مرد با دیدنش برای ادای سلام دست بلند کرد. مرد نیز پاسخش گفت.

- خدقوت جوون سر زمینا بودی؟

- عمرت زیاد آقا، ها، سر زمینا بودم.

مرد برای تصدیق دوباره دستش را بلند کرد و به طرف مستراح سنگی راهش را کج کرد.

ناگهان در پشت چادرها ولوله‌ای در گرفت. کودکان با جار و جنجال به دنبال شیئی گلوله‌سان می‌دویدند. مراد با کمی دقت متوجه شد تویی آتشین به جانبش هجوم می‌آورد و بچه‌ها از پشش می‌دوند. مثل همیشه پسر بچگان شرور موشی صحرایی آتش زده بودند و با هیجانی این‌چنین در عقبش می‌دویدند. باباخان، از ریش‌سفیدان محله با دیدن این صحنه از کوره در رفته ناسزا گویان به تکاپو افتاد تا جانور را خاموش کند، پیش از آنکه کار ساز شود و جایی را به آتش بکشد.

- کره‌های شیطون صفت، این چه بلاییه که سر حیوون خدا آوردین، نمی‌گین الان جایی رو آتش میزنه؟! نَهل بره، نَهل بگیرش.

اما جانور خود از نفس افتاده بود و پیش از هر اقدامی از پای درآمد. مراد رویش پا گذاشت و آتش را خاموش کرد. امعا و احشایش بر زمین پخش شد. کودکان، پا برهنه، دور از چشم پیرمرد در گوش هم می‌خندیدند و پنهانی می‌گفتند: دیدی چطور آتش گرفت؟

هر فردی که متوجه شیطنت‌شان شده بود زیرلبی خنده‌ای می‌کرد. پیرمرد که آثار غضب در خطوط چهره‌اش زبانه می‌کشید، با تسبیح دانه درشت مابین انگشتانش یک ذکر می‌گفت یک ناسزا، و آنقدر ادامه داد تا سرانجام سرفه‌اش گرفت و نهایتاً مجبور شد دست از سر ماجرا بردارد و غرغر کنان به سمت پایین برگردد.

※

تاریکی در شریان روشنی نفوذ یافته، با تمام قوا نیرویش را می‌مکید. واپس رانده شدن هر کدام از این نیمه‌های متضاد پس از یک دوره زمانی معین، باز با شدت و کیفیت بالاتر و خیره‌کننده‌تری ظهور می‌یافت و با آغازی سرخ جان دیگری را فرومی‌بلعید تا بلکه احدیت خویش را اثبات کند. جز این نبرد بی‌پایان که از سر ناهشیاری شکل می‌گرفت راه دیگری وجود نداشت؛ زیرا دو هستی متضاد هرگز با هم سهمی برابر نمی‌خواستند و هریک انحصار جاودانگی را از برای ذات خود می‌طلبید، برای دستاوردهایی که بر اذهان خو گرفته تحمیل می‌کرد. چارپایان زیر لوای چیره یافته تاریکی در پرچین‌ها آرمیده بودند و گه‌گاه ناله یا عطسه‌ای در بین‌شان بلند می‌شد. مراد اسب را پشت چادر به میخی که آن را سر پا نگه

می‌داشت بست و به پیشگاه رفت. در مجاورت چادر تنی چند از دختران را تجمع کرده یافت که آهسته با یکدیگر صحبت می‌کردند و می‌خندیدند. یکی از آنان دختر عمویش فریبا بود. دختر به اتفاق خانواده‌اش از امروز صبح به مهمانی‌شان آمده بود. نگاهش در صورت عجین شده با تاریکی او گردشی کرد و بعد با همان بی‌حالی برگشت خورد و به سمت پرچین هدایت شد.

سهراب به همراه مادرش آخرین گوسفند را هم داخل راند و مثل کنه‌زده‌ها شروع کرد به خاراندن سرش. تا چشمش به مراد افتاد از کنار پرچین به سویش آمد و هر دو مثل همیشه مقداری به سر و کول هم آویختند. مادر در حین صحبت با جاری‌اش سطل گاودوش را به دست گرفته از چادر بیرون آمد. در طول روز آنقدر نشست و برخاست کرده و از مهمانانش پذیرایی نموده بود که اینک آثار خستگی ناشی از آن از وجناتش می‌بارید. با نارضایتی به پسرانش نگریست که از تکاپوی بیهوده گرد و خاک به هوا می‌پراکند. گفت: «بس کن مراد بیا کمک. سهراب برات آب گذاشتم برو صورتت رو بشور.» مراد دستان برادرش را از کمر خود کند و به یاری مادر رفت.

شب به سرمه می‌زد، مثل بلور بود. مثل بلور شفاف. مردان خسته بودند. از دوندگی‌های روزانه در صحرا و از آویزش مداوم با طبیعت سخت، روی دوش‌شان سنگین و پاهای‌شان کبره بسته بود و اینک با آوازی اشتلم و با ابهت بر زنان، پیکر خود را در پیشگاه چادرها شست و شو می‌دادند و خواستار آرامش پس از کار طاقت فرسا بودند.

زنان عشیره؛ صبور و کم توقع، موسیقی رها در باد، مثل خواب رفع خستگی گوارا، و مثل جوانه پس از زمستان لطیف و هم سر سخت؛ درحالی که کف دستان‌شان از کار زیاد زبر و زمخت شده بود با بر زمین نهادن پشتواره‌های هیزم و دوشیدن چارپایان، دور و بر مردان‌شان فرمان‌ها را به جای می‌آوردند و دائماً سراسیمه بودند مبادا کاری بر زمین بماند. «مبادا».

ماه‌بی‌بی، زنی زحمت‌کش و آرام‌خو، پس از پایان یافتن کارش بلند شد و از جایگاه چارپایان بیرون آمد. پیش از او مراد خارج شده بود. دم در تجیر ناگاه سرش گیج رفت. ناگزیر قدری درنگ کرد و پس در را به هم آورد و به چادر برگشت تا آتش بی‌رمق آتش‌گاه را دومرتبه برافروزد. او نیز امروز عصر به اتفاق زنان قبیله از تپه پایین ایل یک پشته هیزم آورده بود. به همین سبب درد لگنش عود کرده و باعث اختلال اعصابش شده بود. با این وجود نمی‌خواست جلوی میهمانان به روی خود آورد. در حال انجام کارها هر دفعه مجبور می‌شد آن را محکم به چنگ گیرد و فشار دهد تا کمی آرام گیرد. اما درد هرگاه که می‌گرفت دیگر رهایی نداشت؛ زن آرزو کرد امشب در این موقعیت به این حد نرسد. خستگی و بی‌حالی از چشمان قهوه‌ای روشنش می‌بارید ولی اکنون منحصرأ به این می‌اندیشید که باید در پی گستردن سفره باشد. او قبل از آنکه برای آوردن هیزم به کوه برود مقداری از گوشت بره ذبح شده از صبح را بار گذاشته بود. شوی و برادر شوی دیگر وقت رسیدن‌شان بود. آن‌ها به اتفاق هم عصری به بهانه سر کشی از باغ رفته بودند و حال دیگر باید می‌رسیدند.

با افروختن مجدد آتش و زبانه کشیدن آن مختصر دودی برخاست و در فضا کشاله رفت و سپس به نرمی محو گشت. نور زرد ضعیف در هوا لغزیدن گرفت و به تاریکی پشت پا زد. در پرتو دلمرده آن

اشیاء پیرامون نمایان شدند. آویزان به دیرک وسط چادر یک آینه شکسته قرار داشت که در روشنی آتش نور را در خود منعکس می‌ساخت و یک نیم دایره اشاعه می‌کرد. در ضلع شمالی چادر با تنه درختان سکویی بسته بودند که جایگاهی بود برای رختخواب‌ها و دیگر لوازم و مجاور آن نیز گنجه‌ای زرشکی رنگ مخمل بود. قفل کوچک رویش در لمس نور مانند ستاره‌ای تک در حجم تیرگی، می‌درخشید. در کف چادر سه گلیم یک نقش پهن و طرح هر سه از رنگهای بی‌نظم راه راه بود. آن‌ها را از امروز صبح برای مهمانان گسترده بودند. و سرانجام در مجاورت چادر یک کرچه با شاخ و برگ درختان بسته بودند عموماً خوابگاه پسران.

ماه‌بی‌بی خوراک را بر آتش چشید. طعمی رضایت بخش داشت. با خرسندی قابلمه‌ها را از روی آتش‌گاه پایین آورد و شیر را بر جای‌شان گذارد تا بجوشد. کتری مسین دوده زده را هم پهلویش گذاشت تا به زودی چای دم کند. مروارید انگشت به چانه، بالای آتش‌گاه ایستاده بود و به پاتیل شیر می‌نگریست. گفت: «تو با همه شیری که می‌دوشی چه می‌کنی؟ نمیخواهی بگی که ماست می‌کنی برا خوردن!»

او خود جز هجده رأس گاو گوسفندی نداشت و یک شبه درآمدنش به اینجا آنها را به همسایگان سپرده بود تا بدوشند. ماه‌بی‌بی هیزم‌های نیم سوز را جا به جا کرد و گفت: «نه، ما هم چون شما نصفشو می‌بریم شهر می‌فروشیم.»

پس با حالتی فکری دم در رفت تا ببیند خبری از شویش هست یا نه. یقین داشت تا حال مشغول آبیاری باغ‌اند و دیر کردن‌شان از سبب همین است. گاهی شب‌ها پیش می‌آمد که کدخدا به خاطر این تا دیرهنگام هم به چادر باز نمی‌آمد.

سهراب از در وارد شد. آب صورتش را چلاند و فانوس را از زیر سکو بیرون آورد و گیراند و بر جای آینه، بر دیرک آویختش. روشنی قوت گرفت. در این اثنا دختر، و پسر کم سن‌تر مروارید از پی هم داخل شدند. دختر نوجوان، دم درگاه کمی مکث کرد و پیشانی‌اش را مالید. گویا قصد داشت چیزی به خاطر آورد یا حرفی بپرسد. اما پرید و پرش آن اندیشه‌اش را به خود مشغول داشت. هوا را بویید و ابروانش را چین انداخت. اندام خوش تراش و موی و مژگان بورش زیر شعاع کم‌سوی نور ملتهب می‌نمود. اخمش گویای آن بود که دیدگانش چندان بدین پرتو بی‌جان عادت ندارند. یک‌بار دیگر بوی دل‌آویز غذا را در سینه فروداد و به تعارف مادر نشست.

نشست اما نه چنان آسوده. مثل کسی که زیر هرم نگاه‌ها اسیر باشد، معذب. مثل انگشت نمایان گناه آلوده. انگار تمام نگاه‌ها چون سوزن در پوست او فرو می‌رود. یا میل داشت که برود، نگاه کسی. به نیمرخ مراد چشم دوخت. نگاهش سرد، به زیر بود. مراد، تودار و بی‌اعتنا، تکیه به دیرک نشسته بود و با انگشت سبابه‌اش با تکه نخ دررفته از گلیم ور می‌رفت و به گفتگوی دو زن گوش می‌داد. پس از گذر دقایقی از بیرون صدای موتوری به گوش آمد. مرد خانه بود. ظاهراً با کسی حال واحوال می‌کرد: «عاقبت بخیر آقا... سلامت باشی... ها، سرباغ بودم... نه فعلاً تا یکی دو روز لنگشم... بله... خدمت باشیم آقا... شو خودت هم خوش.»

ماه‌بی‌بی با شنیدن صدای کدخدا دم در به استقبال رفت.
- یاالله.

پسران به احترام از جا بلند شدند. کدخدا علی‌داد از در داخل شد و از عقب او برادرش آمد. هردو مرد خسته بودند. گالش‌های‌شان را از پا درآوردند و به سمت جایگاهی که پسران مهیا کردند رفتند. کدخدا خطاب به زنش گفت: «چای هست ماه‌بی‌بی؟»

- الان میارم.

او درحین تعارف به برادرش، پهلوی مراد، تکیه به متکا نشست. چشمان گرد سال‌خورده‌اش از فرط خستگی گود افتاده بود. کلاه نمدی‌اش را از سر درآورد و زمین گذاشت و چندین مرتبه موهای جو گندمی کم پشتش را مالید. سپس روکرده به برادرش دنباله بحث پیشین را گرفت:
- اما رحمان من هرساله به درختا کود میدم، نمی‌فهمم چرا امسال اینقدر ثمرشون ریخت، یا از باد!

رحمان با تکاندن پاچه شلوار کردی‌اش گفت:

باز می‌گم نظرم اینه یه مهندس بیار ببینه، این که من و تو بندازیم گردن یه چیز دیگه فایده نداره، یه مهندس بیار همه چیز معلوم می‌شه.

کدخدا علی‌داد برای تأیید نظرش سری تکان داد و لحظاتی به فکر فرورفت. پس رو کرده به مراد پرسید: «تو چه کردی پسر؟ عصر به کشتا سرزدی؟»

- ها، مشکلی نبود، ولی باید بیشتر حواسمون باشه بوا، چون بعضی از این بی‌پدرا عمداً می‌هَلَن گله شون بره تو کشتا، انگار ملک خدایی گیر آوردن.

ماه‌بی‌بی سینی به دست کنار آتش‌گاه چمباتمه زده بود و چای می‌ریخت. از حرف پسرش گویی چنگ به دلش می‌زدند. آهی به درد کشید و گفت: «نگذره خدا از اون کسی که باعث زحمته، تا چقدر مردم آزاری، آخر مر آدم صبر پیغمبر داره؟»

سهراب بی‌توجه به گفتگوهای مکرر هرشبانه، روی زمین نزدیک درگاه نشسته بود و با رادیویی قراضه و نیم‌بند کلنجار می‌رفت. صدای خس‌خس امواج آن در فضا پارازیت ایجاد می‌کرد بی‌آنکه به ملودی خاصی منتهی گردد. ماه‌بی‌بی سینی را مقابل مهمانان نهاد و خود کنار دست جاری‌اش نشست. فریبا و سیامک هردو با دیدن رادیو، و نیز برای گریز از صحبت‌های ثقیل بزرگان از جا بلند شدند و پهلوی سهراب جای گرفتند. سهراب با غروری خاص آن را نشان دختر عمویش داد و گفت: «این رو چند سال پیش بوام خرید. اون موقع کارش حرف نداشت ولی از بس تو بارکشی اومد و رفت کارش دراومد.»

دختر نوجوان به تکبر نگاهی به بر و روی رادیو انداخت و پرسید: «حالا کار هم میکنه؟»

- ها، ولی باید زیاد باهاش ور بری تا جونت درآد.

سیامک خرسند از اینکه بالاخره توانسته بود در منزل عمویش وسیله‌ای سرگرم کننده بیابد با هیجانی آمیخته به تمنا گفت: «سهراب به من هم می‌دیش؟»

سهراب دلش سوخته با لبخند گوشه چشمی به او انداخت و به دستش داد. پسر با گرفتنش شروع کرد به چرخاندن دکمه کانال یابیش تا بلکه روی موج موسیقی تنظیم شود. گفت: «نمی‌شد مثلاً بجاش تلوزیون داشته باشین؟ امشب سریال داره.»

خواهرش اخم کرده به غیظ گفت: «تو ایچه برق می‌بینی سیامک؟»

موج روی هوا می‌لغزید و کشاله می‌رفت، رعشه می‌انداخت و حواس بزرگتران را به خود وامی‌داشت. در این حین ناگهان میان خس‌خس‌های پیرانه موسیقی ناواضحی دمید. پسرک به قدری هیجان زده شد که بی‌اراده خنده‌ای کوتاه سر داد. سهراب از روی خساست آن را از دستش گرفت و گفت: «خیلی خوب بسه دیگه الان بدتر خراب می‌شه، تو ور رفتن با این باید استاد باشی.» و خود بدان مشغول شد تا در نهایت یک موسیقی ملایم از آن تراویدن گرفت. دختر عمو به اشتیاق از دهانش درآمدگه گفت: «تو استادی سهراب!»

سهراب از آهنگ این کلام به سرحدی از خود بی‌خود شد که گویا به مقامی رافع منصوبش کرده باشند. با چشمانی گشاده و مملو از شادی به دختر عمو خیره ماند و بی‌قید خندیدن گرفت. «دختر عمو چه خوب می‌خندید.» آهنگ صدایش مثل عبور آب در دشت و مهتاب طنین انداز بود. در این سن اندامش به حد کافی بلوغ یافته و به کردار زنان شده بود. نگاه مشتاق و عاری از شهوتش ناخواسته روی بالا تنه‌اش سرید و پس به زیر افتاد. از حرف زدن با او چه خوشش می‌آمد. با همان حالت بی‌جنبه و دهان باز از خنده گفت: «شما تا کی ایچنید؟»

گفت: «فردا می‌ریم.»

اینجا سیامک با دست زدن بی‌مورد به دکمه رادیو باعث قطع موسیقی شد. سهراب با چشم غره بر او توپید: «دست نزن دیگه.» بلافاصله نگاه به پدر و مادرش انداخت که حواس‌شان به سمت آنان جلب شده بود. اگر اکنون جلو چشم آنان نمی‌بود با یک ضربه خلاصش می‌کرد.

سهراب، تازه جوان بود و سرکش. غد و حرف نشنو، پر ادعا و ناآرغ اندیش. به نظافت تن اهمیت نمی‌داد و دو هفته یک مرتبه هم به زور مادر تن به شستشو می‌داد. از همین موهای سرش را از بیخ می‌زد، از تنبلی. تازه امسال بیست سالش تمام می‌شد اما غرور مردانگی در غبغبش باد می‌انداخت و از این رو چندان تمایل نداشت با کمتر از سن خود همپا و هم‌کلام شود. پسران کدخدا علی‌داد هر دو این خصلت را داشتند؛ چون مردان نگریستن و راه رفتن و با غرور. اما سهراب اغلب کارهایش از روی هیجان صورت می‌گرفت؛ از روی باد سر و غرور جوانی.

کدخدا علی‌داد سنگین و اندیشناک، نفسی سرد از سینه سوخته از اسرار و تجربیات سرداد و ته مانده استکان چای‌اش را سرکشید. بحث مربوط به آسیب‌رسانی چارپایان دیگر اهالی همچنان شب‌چره مجلس بود. او درحالی که عذاب، این واژه‌گذارنده ارواح عاصی را در ذهن معذب و جزم‌گرایش به ذائقه وجودی می‌رساند، تا از درک عمیق آن اخلاص خویش را به ذات خداوندی اثبات کند، بدون ادامه سخن دنباله آن را در ذهن پیش گرفت:

«عذاب؛ یک عمره که بهش عادت کردیم، بهل بمونه، تا وقتی اون پیر یکه‌تاز هست این هم بهل بمونه، تا زمان بگذره و خداوند خودش سد راهش بشه.»

زیر لب به دعا گفتن پرداخت. پیش از سنگین شدن شکم و سر قصد کرد نمازش را بخواند. به زانوانش تکیه زد و از جا بلند شد. آهنگ صدایش بلندی گرفت. آستین‌هایش را تا مرفق بالا زد و آفتابه مسین را از دم درگاه برداشت و بیرون رفت تا وضو بگیرد.

ناگاه جوانی در تورم رو به غلظت تیرگی پدیدار شد. در حین خطاب قرار دادن کدخدا صدای سریدن گالش‌هایش بر زمین می‌آمد.

- شب به خیر کدخدا، مراد اینجاست؟
 - شب به خیر پسر، ها، اینجاست کارش داشتی؟
 - می‌خواستم بگم امشو بچه‌ها دور هم جمع می‌شن اگر می‌شه اونم بیاد.
- مراد خود از داخل صدای حسن‌علی، پسر باباخان را شنید. به پیشواز او از جا بلند شد و دم درگاه رفت. هیکل ترکه و بلند قامت پسر پیش رویش نمایان شد:
- ها حسن‌علی، گفتی امشو بچه‌ها دور هم جمع می‌شن؟
 - آره، تو هم بیا همون جای همیشگی.
 - باشد، من شام بخورم میام.
 - پس منتظریم، فعلاً با اجازه کدخدا.
 - به سلامت روله.

با رفتن او مراد داخل برگشت. اما در حین برگشتن پایش به پای سهراب قلاب شد و با کله بر زمین فرود آمد. بی‌ملاحظه از کوره در رفت: «نمیشه جمع‌تر بشینی سهراب؟»

- من چه کنم خودت حواست نیست.

جو از صدای خنده فریبا و سیامک ترکید. مراد با عصبانیت دلش خواست بر فرقیش بکوبد ولی جلوی مهمانان جایش نبود. سهراب از چشمان دریده‌اش پی به مقصودش برد و حالتی تدافعی به خود گرفت تا اگر ضربه‌ای وارد آمد بی‌درنگ پاسخش گوید. حالاتش در این زمان به کسی می‌مانست که درگیر نبرد است و باید هر طور شده، حتی به بهای ناکار کردن حریف خود را خلاصی دهد.

عمو؛ لبخندی ملایم بر لب؛ پوست سرش زیر موهای خاکستری کم پشتش در تابش نور برق می‌زد. تسبیح می‌گرداند و تکیه به متکا پاهایش را ستون کرده بود و بدون ادای ذکر پسران و جوانی سرکش‌شان را نظاره می‌کرد. آتش غرور سهراب سوزنده‌تر بود؛ بی‌قیدتر و بی‌پروا تر. چشمان گردش حیایی نداشت و بی‌حساب طلب می‌خواست. شمایلش به پدرش می‌مانست. رحمان اندیشید «چه به پدرش می‌ماند. لنگه‌ای از جوانی هموست؛ توسن. اما مراد؛ متین بود و خوددار، وقار داشت و اعمالش با آرامشی نجیب به عرصه عمل می‌آمد. افکار و امیال مبهمش پشت چشمان زردش پنهان بود و فقط از